اپرای قورباغه‌های مرداب‌خوار

داستان‌های
خیلی
خیلی
کوتاه

جواد سعیدی‌پور



گفت:
مسخره‌بازی
در بیاری و کسی را بخندانی پدرت را
درمی‌آورم.
مثل بقیه می‌روی بالای چهار پایه و منتظر
می‌شوی طناب را بیندازند
دور گردنت.

انتشارات کاروان
مرکز پخش ۸۸۰۰۷۴۲۱
www.caravan.ir

9789641750062
۱۴۰۰ تومان

اپرای قورباغه‌های مرداب‌خوار

داستان‌های خیلی خیلی کوتاه

جواد سعیدی‌پور

ایرای قورباغه‌های مرداب‌خوار
داستانهای خیلی‌خیلی کوتاه
جواد سعیدی‌پور
نسخه الکترونیکی
تاریخ انتشار: تیرماه ۱۳۹۰
طرح جلد: آتلیه انتشارات کاروان
شابک: ۸-۳۱۱-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۶۴۶۲۲
چاپ اول: انتشارات کاروان (فروردین ماه ۱۳۸۶)
تماس با نویسنده: Rezanazem@Gmail.com
www.Rezanazem.Blogspot.com

این شماره برای آن دسته از دوستانی است که قادر و مایل به پرداخت مبلغی برای هزینه‌های این کتاب هستند.
شماره کارت عابربانک تجارت به نام نویسنده:
6273-5320-1006-0765

فهرست:

جنگ که تمام شد

سرهنگ گفت: «دیشب به این گروهان آمدی؟»

سرباز گفت: «بله قربان.»

گفت: «سرباز وظیفه‌شناس و رازداری به نظر می‌رسی.»

گفت: «شما لطف دارید قربان.»

گفت: «مأموریتی که بهت داده‌اند منتفی شده.»

گفت: «مأموریتی داده نشده قربان. فقط باید به شما ملحق می‌شدم.»

گفت: «مأموریتت کشتن من بود که حالا من بهت می‌گویم منتفی شده. حالا کاری که من می‌گویم باید انجام بدهی.»

گفت: «بله قربان.»

گفت: «از همین راهی که آمده‌ای برمی‌گردی به گروهان قبلی‌ات و از قول من به سروان می‌گویی به من هم عین همین دستور را درباره‌ی تو داده‌اند. باید فکر نجات خودمان باشیم. قرار نیست هیچ‌کدام‌مان زنده برگردیم.»

شبکه‌های عصبی

مرد نمی‌خواست از چراغ سبز رد بشود. نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. نمی‌خواست دیگر چیزی را رعایت کند. نمی‌خواست دیگر هیچ کاری بکند.

ماشین‌ها پشت سرش بوق می‌زدند. پیاده شد. برگشت و دستش را گذاشت روی در ماشین و زل زد توی چشم‌هایشان.

تلفنش که زنگ زد دوباره همه چیز یادش آمد.

گفت: « آمدم. آمدم»

نردبان

گفت: «اگر من بخواهم از آن طرف گودال بالا بروم چی؟ می‌بینی که گودال خیلی بزرگ است.»

گفت: «وقتی که من بالا رفتم تو نردبان را بردار ببر از هر جایی که دلت خواست بالا برو.»

گفت: «میدانی که تنهایی نمی‌توانم این نردبان را از جاش تکان بدهم.»

گفت: «از همین جایی که من می‌خواهم بالا بروم تو هم بیا بالا.»

گفت: «نه. نه خودم بالا می‌آیم و نه کمکت می‌کنم تو بالا بروی.»

زانوهایشان را بغل کرده بودند و دو سر نردبان، ته گودال بزرگ و سیمانی نشسته بودند و می‌گفتند: «این‌طوری بهتر است. هیچ‌کدام‌مان بالا نمی‌رویم.»

زانوهایشان را بغل کرده بودند و داشتند غصه می‌خوردند.

ترور

صدای سوت بلند شد. جلوی در دژبانی خبردار ایستاده‌ایم. آمد.

سروان فرمان می‌دهد: «پیش‌فنگ!»

از ماشین پیاده می‌شود. راننده‌اش دارد به ما نگاه می‌کند. سروان پاشنه‌ی پاهاش را محکم به هم می‌کوبد و شروع می‌کند به گزارش دادن. ما داریم نگاه می‌کنیم. سروان به او احترام می‌گذارد. دستمان روی اسلحه خشک شده. سوار ماشین می‌شود و می‌رود.

سروان فرمان می‌دهد: «پافنگ!»

اسلحه‌هامان را پایین می‌آوریم.

سرمان را پایین می‌اندازیم. هیچ‌کدام از کاری که تصمیم گرفته بودیم بکنیم حرفی نمی‌زنیم. نگاهمان را از هم می‌دزدیم.

سروان فرمان می‌دهد: «آزاد!»

کسی حواسش نیست.

دوباره فریاد می‌زند: «آزاد!»

گلدان

دختربچه یک سوسک مرده هم داشت که توی گلدان خاکش کرده بود و اسمش را گذاشته بود مادربزرگ. سوسک‌های دیگر را با گواش رنگ کرده بود و همه‌شان را به اسم می‌شناخت. مامانی که غذا درست می‌کند، مامانی که به مهمانی می‌رود و مامانی که قرص می‌خورد. بابایی که سر کار است، بابایی که سیگار می‌کشد، بابایی که روزنامه می‌خواند، بابایی که راز بقا نگاه می‌کند و نمی‌گذارد من کارتون ببینم و بابایی که آن‌قدر اخبار می‌بیند تا من خوابم ببرد. سوسک نهمی خانم معلمی بود که عینکش شکسته بود.

سوسک‌ها را گذاشته بود توی ظرف بزرگ شیشه‌ای و روش مجله گذاشته بود. گفت: «اگر مجله را بردارم، دیگر نه بابا، نه مامان، نه خانم معلم دارم.»

خانم معلم را گذاشت توی یک لیوان. باباها و مامان‌ها را برد توی گلدان سر خاک مادربزرگشان. تلفن زنگ زد. سوسک‌ها

را تند و تند گرفت توی مشتش و رفت تلفن مادرش را جواب داد. برگشت و گفت: «فایده ندارد. من تا کی می‌توانم شما را زندانی کنم؟»

بابایی را که روزنامه می‌خواند و مامانی که غذا می‌پخت را انداخت توی لیوان و گفت: «شما تا با هم آشتی نکنید، حق ندارید جایی بروید.»

خانم معلم و سوسک‌های دیگر را کف اتاق ول کرد و گفت: «چرا هیچ‌کدامتان شبیه من نیستید؟»

مجله را برداشت و بابا و مامان را توی لیوان و خانم معلم را روی فرش کشت. یکی از مامان‌ها را روی دیوار زد. باباها رفته بودند روی میز. همه‌شان را یکی‌یکی کشت و برد کنار مادربزرگ خاکشان کرد.

بابایی که سر کار می‌رفت و مامانی که قرص می‌خورد را هرچه گشت پیدا نکرد.

غول پشمالو، هیولا

گفت: «برای من و تو که فرقی نمی‌کند. من فکرهایم را کرده‌ام. تو هم امروز و فردا را خوب فکر کن. تا به حال چیزی مانده که آرزو نکنی؟ خسته نشدی؟»

مرد گفت: «ولی من بار اول است که تو را می‌بینم.»

گفت: «دفعه‌ی پیش هم همین را گفتی. یک‌بار هم آرزو کن جفت من بشوی و بیایی توی این چراغ با هم زندگی کنیم.»

مگس

یکی مگس اینجا زیاد است، یکی گروهبان. همه به گروهبان‌ها می‌گفتیم مگس. حتی چند تا افسر هم گاهی به گروهبان‌های زیردستشان می‌گفتند مگس. روزی ده دوازده تا سرباز به خاطر همین بی‌احترامی تنبیه و بازداشت می‌شدند.

گروهبان گفت: «آفرین! تو با آن سرباز دیگر دو تایی زیر یک دوش چه کار می‌کردید؟»

به رضا گفته بودم اگر یکی از این گروهبان‌ها ببیندمان کارمان زار است.

گفتم: «داشت پشتم را خالکوبی می‌کرد سرگروهبان.»

گفت: «لباست را دربیار ببینم.»

رضا قرار بود صورت زن روی جلد صابون را پشتم خالکوبی کند. یک مگس خالکوبی کرده بود و یک درجه‌ی گروهبان یکی.

زندگی دوباره

اجازه‌ی ده تا زندگی دیگر را هم که بهش می‌دادند و برش می‌گرداندند به ده سال پیش، باز اینجا نشسته بود و داشت نگاه می‌کرد به دیوار روبه‌روش و می‌گفت کاش می‌شد یک‌بار دیگر هم زندگی کرد.

پنج سال پیش توی استخر خفه‌اش کردی.

توی ده سال اولی که بهت می‌دهند چاقوچاقوش می‌کنی و ده سال بعدی با هفت‌تیر کارش را می‌سازی و توی ده سال بعد که می‌بینی هنوز زنده است با غیظ تکه‌تکه‌اش می‌کنی و می‌سوزانیش...

بعدش برمی‌گردی اینجا به اتهام قتل یازده نفر.

برو آدم پدرسگ!

او نمی‌داند

بدون طناب و توپ و کلاه و دماغ قرمز، روبه‌روی زن پشت میز توی یک رستوران نشسته و به خودش می‌گوید: «نباید بفهمد من یک دلقکم.»

دستش را به طرف صورتش می‌برد تا مطمئن شود آن دماغ توی صورتش نیست.

چند بار با خودش تکرار می‌کند: «او نمی‌داند، پس باید جدی باشم.»

خدا از ضلع شمالی

شکل یک مرد پنجاه‌ساله‌ی سیاه و نامرتب، ساعت یک و نیم آمده بود در اتاقم را زده بود و نشسته بود کنارم و بهم سیگار تعارف می‌کرد.

سرم دردش را به بالش و تخت می‌داد و آن‌ها پسش می‌زدند.

دست گذاشت روی پیشانی‌ام. پشتم شروع کرد به لرزیدن.

خواست سیگارم را روشن کند که پرستار در اتاق را باز کرد و گفت:

«آقا جان! گفتم اتاق ۵۰۵.»

بازی

مرد داشت به پسرش تخته‌نرد یاد می‌داد. پسر که اشتباه بازی می‌کرد مرد می‌زد پس گردنش و می‌گفت: «گفتم درست بازی کن.»

مرد دوست داشت وقتی تنهاست پای بازی داشته باشد.

پسر چشم‌هاش تر شده بود. دماغش را بالا می‌کشید و تمام حواسش را جمع کرده بود تا درست بازی کند.

انگشتر

زن می‌پرسد: «چرا آن انگشتر را دادی به من؟»
می‌پرسد: «بدلی بود نه؟»
مرد می‌گوید: «نه.»
زن می‌پرسد: «پس چرا دادی به من؟»
می‌پرسد: «بدلی بود نه؟»
مرد می‌گوید: «نه.»
زن می‌خواهد خودش را راضی کند.
باور نمی‌کند.
می‌گوید: «دادمش به یک نفر دیگر. بدلی بود نه؟»

اینجا یادم رفت

برگشت سر چهارراه و پشـــت چراغ ایستاد و گفت: «اینجا یادم رفت. تا قبل از این یادم بود.»

گفت: «صبر کنم چراغ قرمز شود.»

چراغ قرمز شد. یادش نیامد.

برگشت تا راهی که آمده بود را دوباره بیاید.

لای آدم‌ها گم شد.

جلوی بیمارستان یک لحظه چشم‌هاش را بست و مکث کرد و بعد راه افتاد.

سعی می‌کرد به همه چیز نگاه کند تا مگر یادش بیاید. رسید پشت چراغ قرمز و گفت: «اینجا یادم رفت.»

دوباره برگشت جلوی بیمارستان.

خواســـت صورت چند نفر از آن‌هایی را که چند ســـاعت پیش توی پیاده‌رو دیده بود به خاطر بیاورد، نمی‌شد. فکر کرد به سنگ‌های کف پیاده‌رو نگاه می‌کرده یا نه. نوشته‌ی روی دیوارها

را می‌خوانــده یا نه. پنجره‌ها را نگاه می‌کرده یا نه. حواســش به ماشین‌ها بوده یا نه.

رسید جلوی چراغ و گفت: «اینجا یادم رفت.»

کبوتر سفید

از بزرگی دلت پر کشیدی، رسیدی به آسمان.

کبوتری سفید شـــدی، خانومی کردی، آمدی سری هم به ما بزنی.

ولی سگم!

خر بود، نفهمید گلوی چه کسی را گرفته.

صدای باز شدن در

پانصد بار بهم گفت: «خفه شو بگذار ببینم آمد یا نه.»

دوتایی پشـــت دیوار توی کوچه‌ی بن‌بســـت کنار خانه‌شان ایستاده‌ایم تا وقتی که صدای باز شدن در را بشنویم.

ساعت هفت و نیم است.

می‌گوید: «تو از پشت هلش می‌دهی، من با لگد می‌زنم توی شکمش، بعد فرار می‌کنیم توی کوچه‌ی بعدی.»

«من هم دوست دارم بزنمش.»

«تو بزن توی صورتش. کیفش را یادت نرود برداری.»

در باز شد و راه افتادیم.

خواهرش جلوی در ایستاده.

چه دامن قشنگی پوشیده.

به من چه؟

دارد به من نگاه می‌کند.

به من چه؟

چشم‌هاش چقدر قشنگ است.

به من چه؟

آن‌قدر مکث می‌کنیم تا از کنارمان رد شود و توی خیابان بپیچد.

می‌گوید: «بیا برویم الان می‌آید.»

می‌گویم: «خودت برو به من چه؟»

مینیمال به چه درد می‌خورد؟

سرباز گفت: «من دارم می‌میرم سراغ زن من نروی.»

درد ذره‌ذره تنش را داشت می‌جوید و تف می‌کرد.

دوباره گفت: «نروی از زنم خواستگاری کنی.»

دوستش با گریه گفت: «خفه شو. همه‌اش شوخی بود.»

پیاده‌رو

یک لحظه فکر کردی که مرا دیده‌ای.
دویدی بــه من برســی، مردم فکــر کردند انقلاب شــده، دنبالت دویدند.
از زندان که بیرون آمدی، من هنوز توی پیاده‌روها دست‌هام توی جیبم بود و منتظر بودم صدایم کنی.

نصفه شبی

نصف شبی زد به سرم بیایم اشک چشم‌هایت را ببوسم.
برای همین از خواب بیدارت کردم و گفتم:
«می‌خواهم از پیشت بروم.»

رئیس جمهور

«کی بت گفته بود جلوی ماشین را بگیری؟»
«من جلوی ماشین را نگرفتم.»
«پس چرا وسط خیابان ایستادی؟»
«برگشتم ببینم آن شلوغی برای چیست.»
«تو دویدی وســط خیابان، دست‌هات را از هم باز کردی و جلوی ماشین را گرفتی.»
«نه. من فقط داشتم از خیابان رد می‌شدم.»
«تو آن همه سرباز و محافظ را ندیدی؟»
«من کاری به آن‌ها نداشتم. داشتم از آنجا رد می‌شدم.»
«چاقو برای چی همراهت بود؟»
«بود که بود. ببینید من فقط داشتم از آنجا رد می‌شدم.»

درس‌هایی درباره‌ی خودکشی

خداحافظ پل.
سلام سگ‌ماهی.
تمام داستان همین چهار کلمه بود.

تا قبرستان

چشم‌هاش سیصد تا رنگ ریز و درشت توی خودش دارد و سیاه است، جوری که آدم باورش نمی‌شود.

صداش مریض است. صداش زهر دارد. بچه‌اش را چسبانده به سینه‌اش. پیشانی‌اش چین خورده.

می گوید: «بیخود نشستی فکر کردی، بیخود پیش خودت حساب کردی.»

دروغ می گوید. اگر من را نمی‌خواست روزی دویست بار اجازه‌ام را از پدرم نمی گرفت.

می گوید: «لازم نکرده بعد از این هم با من جایی بیایی.»

نخیر. تا همین حالاش هم بیخود طول کشیده.

بچه‌اش به بغل من عادت کرده و گریه نمی کند. سر راهمان اول می‌رویم سر قبر مادرم. چهار طرف قبر مادرم چهار تا مرد دفن شده‌اند. هر بار که می‌بینم تب می کنم.

نمی گذارد سیگار بکشم. می گوید: «به بابات می گویم.»

بابام غلط کرده.

طرف قبر شوهرش اصلاً نمی‌روم. دستش را که روی قبر می گذارد تا استخوان‌هام آتش می گیرد.

غلط کرده. این بار که از خیابان رد می‌شویم، دستش را می گیرم.

ساعت هشت

زن پرسید: «سرباز کجایی؟»
گفت: «همین‌جا.»
گفت: «بیا تو.»
گفت: «نگهبانم.»
گفت: «بیا تو.»
در خانه را بست. پرسید: «ساعت هشت است؟»
سرباز گفت: «بله.»
سرش را انداخت پایین و جلوی پله‌ها ایستاد. زن نشست روی پله‌ی چهارم. بوی الکل راه‌پله را برداشته بود.
زن گفت: «چرا این‌قدر خودت را اذیت می‌کنی؟ یک دانه سیگار روشن کن با هم بکشیم.»
گفت: «سیگاری نیستم.»
گفت: «اسلحه‌ات پر است؟»
گفت: «چند تای اولش مشقی است.»

سرباز حال مرغی را داشت که می‌خواهد تخم بگذارد و جایی را پیدا نمی‌کند.
پرسید: «مشقی یعنی چه؟»
گفت: «یعنی مرمی ندارد.»
گفت: «ولش کن. یک چیزی دارم می‌دهم بکشی انگار...»
سرباز گفت: «نه آقا جان.»
زن از روی پله بلند شد. دامنش زیر پاش گیر کرد و پایین آمد. با خنده آن را بالا کشید.
گفت: «تو نمی‌آیی؟»
گفت: «نه.»
پرسید: «تو نامه برام می‌نوشتی؟»
گفت: «نه خانم.»
پرسید: «تو نبودی؟»
گفت: «نخیر خانم.»
جا خورده بود. پرسید: «ساعت چند است؟»
سرباز گفت: «ساعت هشت.»

مینیمال به چه درد می‌خورد؟

سرکار استوار گفت: «ترک پست کرده. توی برجک نیست. توی آسایشگاه نیست. توی حمام و دستشویی‌ها هم نبود. توی آشپزخانه و زمین فوتبال را هم گشتیم. از در دژبانی هم بیرون نرفته. اسلحه‌اش را تحویل نداده. قربان فقط شما نیستید که تهدیدتان کرده. تمام آسایشگاه را دیروز تهدید کرده بود.»

سرگرد گفت: «خیلی خوب. برو بگو همه بیایند جلوی اسلحه‌خانه به خط شوند.»

سه‌شنبه

روز سه‌شنبه سه نفری سر میز ناهار نشسته بودند که صدای در بلند شد. مرد به دختر هشت‌ساله‌اش گفت: «آیفون خراب است. برو ببین کی دارد در می‌زند.»

دختر گفت: «مامان! تو برو در را باز کن. و الا من به بابا همه چیز را می گویم.»

گوش‌های زن سرخ شد، نخواست به رویش بیاورد، گفت: «خیله خب دخترم. من می‌روم در را باز می کنم و تو تا برمی گردم همه چیز را به بابات بگو. خوب؟»

و بلند شد و رفت.

مرد گفت: «چی می‌خواهی به من بگویی دخترم؟»

دختر گفت: «هیچی. من قرار نیست به شما چیزی بگویم.»

مرد گفت: «ولی خودت همین حالا گفتی می‌خواهی همه چیز را بهم بگویی.»

زن برگشت و به مرد گفت: «با تو کار دارند.»

مرد که رفت، زن نشست روبه‌روی دخترش. دست‌هایش را گرفت. خیره شد توی چشم‌هاش و با تهدید ازش پرسید: «چی بهش گفتی؟»

تابوتِ کشی

و کودکی وقتی چراغی می‌برد و گفتم:
ـ از کجا آورده‌ای این روشنایی؟
بادی در چراغ دمید و گفت:
ـ بگو تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم از کجا آوردم.

تذکره الاولیا ــ ذکر حسن بصری

مرده از توی تابوت بیرون آمد. دوست داشت خودش را کشته باشد. دردی احساس نمی‌کرد. چیزی که حس می‌کرد می‌خواهد و تمام وجودش بــه آن احتیاج دارد. مثلاً با یک چاقوی بزرگ پهلوها و شکمش را شکافته باشـد. یا از بالای هزار طبقه، روی یک بار شیشه‌ی شکسته، پاره‌پاره شده باشد.

سرش را کوبید به درخت بزرگ روبه‌روش. خون سرد و غلیظی از پیشانی‌اش بیرون زد. دوباره که کوبید، پیشانی‌اش گرم شد. حالا سلول‌های تنش یکی از درد زنده بود، یکی از درد داشت می‌مرد. جیرجیرک‌ها و زنبورها روی پیشانی‌اش جمع شدند.

خواست دوباره سرش را به درخت بکوبد، تا شاید این بار بمیرد که صدایی رشته‌رشته‌اش کرد. خودش را رساند به تابوت.

یک نفر داد زد: «بیایید. پیدایش کردم.»

چند نفر جمع شدند.

یکی رعد و برق زد که: «حالا باید بفهمیم چطور آمده اینجا.»

دنیای بی‌رحم خنده‌دار

دماغم را پاک کرد. دامنم را از روی تخت برداشت و نشست روبه‌روم. گفت: «فکر نکن که چی. فکر کن که هیچی. هیچی هیچی. جمله‌ی اول را که نوشتی خلاص. شاید هفت هشت روز از اولین باری که این را بهت گفتم گذشته باشد. الان چند سالت شده؟»

گفتم: «یازده سال.»

گفت: «آفرین.»

داییم است.

هفته‌ی پیش بهم گفته بود: «تو نوشتی دنیای بیرحم خنده‌دار؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «از کجا؟»

گفتم: «از خودم.»

بزرگ روی دیوار نوشته بود دنیای بیرحم خنده‌دار.

کارش تئاتر است. خودش می‌گوید: «کارم تئاتر است.»، ولی بیکار است.

گفت: «هیچی را فراموش نکن. اول بنویس بعد فراموش کن. سعی کن همه چیز توی فکرت مکث کند، باد کند، منفجر شود، بعد بگذار رد بشود. لازم نیست راستش را بگویی. لازم نیست بترسی. هر جمله‌ای به ذهنت رسید ادامه‌اش بده.»

گفت: «بهت گفته بودم نه؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «خوب! یک جمله‌ی خوب برای اولش پیدا کن، یکی برای آخرش. پاش حتماً تاریخ بزن. یاد بگیر هیچ چیز را رعایت نکنی. فکر نکن این که داری می‌نویسی ارزشی ندارد. بنویس ببین ازش چی درمی‌آید. قالب را فراموش کن. در حد یک نامه هم خوب است. در حد هیچی هم خوب است. بنویس فقط برای اینکه بتوانی نفس بکشی.»

گفت: «تازه چی نوشتی؟»

گفتم: «نوشتم مامان وقتی با بابا قهر است بیشتر آرایش می‌کند.»

پرسید: «همین؟»

گفتم: «بله.»

فکر کرد و گفت: «آفرین.»

گفت: «یک چیزی نداری مثل آن دنیای بیرحم خنده‌دار؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یک کم فکر کن دایی. ببین می‌توانی یک چیزی مثل همین بنویسی. آفرین.»

گفتم: «چشم دایی جان.»

شما دست بزنید

مرد به پنج نفر مرد کوری که توی اتاق نشسته بودند، گفت:
«من دارم می‌رقصم. شما دست بزنید.»

یک استخوان برای خداحافظی

اسکلت سگ بلند شد دور تپه‌ی بزرگ استخوان‌های روی هم، توی هم دور زد. بلندبلند خندید. طوری خندید که مانده بود بترکد. هرچه بیشتر می‌خندید، بیشتر خنده‌اش می‌گرفت. داد زد: «استخوان سگ توی این تپه فقط منم؟ هیچ سگ دیگری با استخوان یا بی‌استخوان اینجا نیست؟»

استخوان آدم آرام توی گوشش گفت: «دیوانه! تو را که نمی‌شود فهمید سگی. لااقل بگو گرگم.»

گفت: «دیوانه خودت هستی. مگر سگ چش است؟»

گرگ بلند شد و گفت: «سگ نه. ولی گرگ چرا.»

بعد داد زد: «جفت من اینجایی؟»

صدایی نیامد.

داد زد: «ماده گرگ لگوری! اینجایی؟»

یک کرگدن گفت: «من ماده هستم. ولی گرگ نیستم.»

یک استخوان بی‌صاحب پرسید: «کسی اینجا درباره‌ی نر و ماده بودن استخوان‌ها چیزی می‌داند؟»

یکی گفت: «نر و ماده بودن مال زندگی گوشـــتی است. ما حالا توی زندگی استخوانی‌مان هستیم.»

استخوان بی‌صاحب گفت: «پس همه‌تان در جریان باشید که من ماده نیستم.»

اســـتخوان‌های یک آدم داشت استخوان‌های دیگر را زیر و رو می‌کرد و می‌گشت دنبال پاره‌های یخ قلبی که از زندگی قبل یادش مانده بود. تمام اســـتخوان‌ها صدایشان درآمد که: «با این شکلمان به اندازه‌ی کافی بی‌هویت هستیم. تو داری همین را هم از ما می‌گیری.»

یک تکه استخوان که به هیچ جا وصل نبود، گفت: «شما هنوز مشکلتان هویت است؟»

یک گاو گفت: «خفه شو بی‌سر و صاحب!»

سگ داشت با خودش می‌گفت: «حالا دیگر چه فرقی می‌کند استخوان خودم را بجوم یا استخوان‌های بقیه را.»

استخوان آدم نشست روی یک تکه سنگ. داشت برای یک کوه اســـتخوان که دارند خواب گوشت می‌بینند و چند تکه یخ گمشده، لالایی می‌خواند.

نمی‌توانی ندیده‌اش بگیری باد منتظری که دور و برت پرسه می‌زند

با دست‌های سردت...
ولش کن.
این داستان تمام شده.

پرونده

این مرد ســاکت دنیای خودش را دارد. با ما که حرف نمی‌زند. هیچ سؤالی را جواب نمی‌دهد. غذا اگر بش بدهی می‌خورد و الا که از گشنگی می‌میرد و چیزی نمی‌گوید. سیگار بدهی می کشد و الا که از کســی ســیگار نمی‌خواهد. چیزی نمی گیرد. چیزی نمی گوید. قبل از اینکه بفرستیمش بازداشتگاه توی اتاق ملاقات لختش کردیم تا او را بگردیم. هیچی نداشت.

دوست داشتیم لااقل یک شماره تلفن همراهش باشد. ولی هیچی نداشت. یادمان نیست از کی تحویلش گرفتیم. پرونده‌اش را هرچه می گردیم پیدا نمی کنیم. کسی هم تا به حال دنبالش نیامده.

آن‌قدر ســاکت اســت که آدم دوســت دارد همــه چیز را دربــاره‌اش بداند. حتی آخر قصه‌اش را از خودش بپرســد. ولی او هیچی نمی گوید.

راه رفتن

گاهی، وقتی که یادم می‌رود یک درختم، شــاید چند قدم هم راه رفتم.

اسباب‌بازی‌ها

دختربچه از وقتی بیدار شــده، توی اسباب‌بازی‌هاش دنبال یکی می‌گردد که بتواند آدم بکشد.

مادرش را آورده نشانده کنار خودش و می‌گوید: «ببین مامان! این ماشین‌ها می‌توانند یک نفر را زیر بگیرند، پس می‌توانند قاتل باشند. این تفنگ‌ها می‌توانند تیر بزنند، این‌ها هم می‌توانند قاتل باشند. چند تا سرباز دارم که اسلحه ندارند. این‌ها ممکن است این اسلحه‌ها را بردارند و هرکسی را بکشند. این حیوان‌هایی که دندان ندارند، می‌توانند به آدم لگد بزنند یا زیر پایشان لهش کنند. این‌ها که دندان دارند، همان اول گلوی آدم را می‌گیرند. این آجرها باید از بلندی توی سر یک نفر بخورند تا او بمیرد. این بچه عروسک‌ها هم شاید چند تا از تیرهایشان کج و راست برود، ولی با این همه اسلحه‌ای که اینجا هســت... مامان! تو یک کدامشان را بگو که نمی‌توانستند بابا را کشته باشند. اگر امشب بیایند سراغ ما چی؟ بابا را که کشتند.»

چگونه به یک گلوله آتش تبدیل شدیم

پدر و مادرمان نمی‌گذاشــتند آن سگ را توی خانه نگه داریم. سه تاییمان آن ســگ ماده را خیلی دوست داشــتیم. سه تا اسم روش گذاشته بودیم. طاعون، سگ حسین آقا، بابای فاطمه عاشق ســگ ما بود. قرار بود هرکی فاطمه را بگیرد سگ را هم برای خودش بردارد.

شهرداری که ســگمان را کشت بیشتر از همه دلمان به حال طاعون ســوخت. خودمان را لعنــت می‌کردیم که چرا بیشــتر دوستش نداشتیم.

حســین آقا می‌گفت: «به درد نمی‌خورد. ماده است. ماده نر را خراب می‌کند.»

ولی طاعون بدون او خراب‌تر بود. فقط پارس کردن بلد بود. هر شب سر او با چند تا سگ دیگر دعوا و سر و صدا داشت.

گلوله تفنگ بادی توی پاش کار ما بود. ولی زخم صلیبی‌شکل بزرگ روی شکمش را نفهمیدیم کار کیست. باز سگ را آن‌قدر

دوست داشتیم که به خاطرش برای هم چاقو می‌کشیدیم. حاضر بودیم به خاطرش کون‌لخت جلوی هزار تا تانک و نفربر بایستیم.

با تیر اول از خواب پریده بودیم. دومی که شلیک شد صدقدمیِ ماشین بودیم. طناب بسته بود به پاش و داشت می‌کشیدش به طرف ماشین شهرداری. شکمش از خون قرمز شده بود.

اول از همه قرار شد شیشه‌های فرمانداری را بشکنیم.

گوسفندی که می‌خواست...

گوسفندی که می‌خواست بره‌ی توی شکمش را سقط کند پشت درخت آن‌قدر ایستاد تا گله کاملاً دور شد.

اول فکر کرد برود از بالای تپه خودش را با شکم پرت کند پایین. اما ممکن بود خودش هم بمیرد.

بنا کرد به بالا و پایین پریدن. خسته که شد به پشت دراز کشید و با چهار دست و پایش بنا کرد به کوبیدن به شکم بالاآمده‌اش. اما فایده‌ای نداشت. بچه هنوز توی دلش تکان می‌خورد. خواست برود پیش فیلی گاوی چیزی و از او بخواهد روی شکمش راه برود. اما کسی نباید می‌فهمید.

تا غروب با خودش فکرهای عجیب و غریب می‌کرد و دعا می‌کرد کسی او را نبیند. غروب که شد از گشنگی جانش داشت بالا می‌آمد. تصمیم گرفت بچه را بزاید و بعد او را سر به نیست کند.

مشغول به چریدن علف‌های نیم‌چر گوسفندهای گله‌شان شد. بو می‌کشید تا بتواند نیمه‌چریده‌های قوچ را پیدا کند. تا مگر

این‌طور بوی لب‌های شتری و بزرگ او به لب‌هایش بچسبد. اینها همه را کنار می‌گذاشت باز آن قوچ سیاه را مادر خودش زاییده بود و حق خواهر و برادری داشت.

فارغ که شـــد توله سگ قهوه‌ای رنگی را دید اندازه‌ی یک بره که با چشم‌های بسته دارد دنبال پستان‌های او می‌گردد. با غیظ لگد زد به شکمش.

باز دلش به حالش سوخت. بهش شیر داد. گفت: «این توله سگ یک روز بزرگ می‌شود و من را دوست خواهد داشت.»

تا باران آمد و زمین را خیس کرد

تا باران آمد و زمین را خیس کرد قورباغه‌ها و پشه‌ها بعد از هفت سال ریختند بیرون و شروع کردند به خوردن هم. سموری که از خواب بیدار شده بود، خواست از جاده رد شود که یک ماشین چسباندش به آسفالت.

باران که بارید و زمین را خیس کرد بزها صورتشان را گرفتند طرف آسمان که: «آب نمی‌خواهیم علف بریز.»

چهار تا گاو خیابان را بســته بودند. ســگ‌ها روی تپه‌های شــنی تا باران تند نشد، دراز کشــیده بودند. خیابان شلوغ شده بــود. مثل قورباغه و مثل پشــه که از خواب بیدار می‌شــوند و دنبال هم می‌کنند.

باران که زد بوی لاشه از پشـــت تپه بلند شد. چهار تا شغال داشتند سر یک تکه گوشت همدیگر را می‌خوردند.

باران که زد یک نفر تلوتلوخوران توی خیابان پیداش شد که کسی تا به حال او را ندیده بود و نمی‌شناخت. مثلاً مثل قورباغه‌ای

که بعد از هفت سال بیدار شود و خاک را بو کند و داد بزند: «به پشه‌ها بگو آب آمد. زود باشید.»

باران که بارید یک نفر از توی قبرستان بیرون آمد. داشت می‌رفت توی قهوه‌خانه بنشیند و چای بخورد.

سگ‌ها شروع کرده بودند به پارس کردن.

یک نفر می‌گفت: « دردآور است. آخر از همه یک مرد مرده باید بیاید ما را نجات بدهد؟»

می‌گفت خودش او را دیده که از ماشین پیاده شده و از قبرستان آمدنش دروغ است.

مرد فقط می‌خواست توی قهوه‌خانه بنشیند و چای بخورد.

آن چند نفری که پشت شیشه توی قهوه‌خانه ایستاده بودند، می‌گفتند: «انفجاری در کار نبود. فقط یک آن هوای دور و برش آتش گرفت. ولی باران خیلی زود خاموشش کرد.»

پنجره

مرد یونیفرم و کلاه و سردوشی‌ها و پوتین‌هاش را گذاشت کنار سیم‌خاردارها و سوار ماشین شد.

قبل از اینکه از در بیرون بیاید، آرزو کرده بود که: « کاش چیزی عوض نشده باشد.»

فرودگاه و آدم‌ها و آسمان را نگاه کرد و گفت: «چیزی عوض نشده.»

توی خانه زن با اشتیاق بهش گفت: «می‌بینی؟ هیچی عوض نشده.»

سیگار روشن کرد و رفت توی اتاق‌خواب. هیچ چیز عوض نشده بود.

پرده‌ها را کنار زد و پنجره را باز کرد. یک گنجشک پرید. چند تا تخم کوچک افتاد جلوی پنجره و شکست.

اولین بار بود که این پنجره را باز می‌کرد.

برگشت تا توی صورت زن نگاه کند.

سی و هشت هزار و هفتصد و سیزده

اول وقت اداری پنج نفر از کارمندها روبه‌روی مدیرشان، روی مبل نشسته بودند و به دهان او نگاه می‌کردند.

مرد توی صورت یکی‌یکی‌شان نگاه کرد. به نفری که سمت چپ نشسته بود، گفت: «بشمار.»

کارمند گفت: «متوجه نمی‌شوم.»

گفت: «خیلی ساده است. بگو یک.»

گفت: «یک.»

به دومی اشاره کرد. دومی گفت: «دو.»

سومی گفت: «سه.»

چهارمی گفت: «چهار.»

پنجمی داشت با انگشت‌هاش بازی می‌کرد. گفت: «نوبت شماست.»

گفت: «پنج.»

خودش گفت: «شش.»

دوباره به نفر اول اشاره کرد. نفر اول متعجب گفت: «یک.» انگشتش را گرفت بالا و گفت: «یک نه! هفت.»

اولی گفت: «هفت.»

کارمند دوم گفت: «هشت.»

سومی گره کرواتش را شل کرد و گفت: «نُه.»

شمردنشان بعد از یک ساعت و نیم به پانزده هزار رسید. نفر اول و پنجم خوابشان گرفته بود.

از پشت میز بلند شد. گفت: «شما ادامه می‌دهید تا من برگردم.»

بیرون توی راهرو دو نفر نشسته بودند روی صندلی. پرسیده بود: «با من کار دارید؟»

گفتند: «نه.»

تا به خانه‌اش برسد ماشین‌های جلویش را نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد: «حالا نوبت نفر سوم است باید بگوید بیست هزار و پانصد و هفده.»

کتش را گرفت توی دستش و نشست روی مبل و خیره شد به زنش که گوشی تلفن دستش بود و داشت سیگار می‌کشید. زن خواست چیزی بپرسد که بلند شد بیرون آمد و کتش را پوشید.

توی راه از ناراحتی اینکه نمی‌دانست به چه عددی رسیده‌اند، نزدیک بود تصادف کند.

ماشین را پارک کرد. از جلوی دو نفری که توی راهرو نشسته بودند رد شد. در اتاقش را باز کرد و رفت پشت میزش نشست. پرسید: «تا چند رسیده‌اید؟»

نفر چهارم گفت: «سی و هشت هزار و هفتصد و سیزده. نوبت شما را هم من شمردم.»

گفت: «آفرین. اگر حواسمان بیشتر جمع باشد فردا ممکن است به اعداد بزرگ‌تری هم برسیم. ادامه بدهید.»

سومی داشت چرت می‌زد.

گوشی تلفن را برداشت و گفت: «یک چیزی بیار بخوریم.»

مراسم تدفین

دو نفر با بیل داشتند روی پیرزن خاک می‌ریختند. شوهرش بالای قبر انگشت‌هاش را به هم قلاب کرده بود، اخم کرده بود و داشت نگاه می‌کرد.

هنوز نمی‌دانست که او را بخشیده یا نه.

خرزهره

نوشته بود: «ســاعت هشت که شد بیا. من به دیوار تکیه داده‌ام و منتظرت هستم. شاید امشب هم ببارد.»

«مثل هفت سال پیش.»

با لباس توی وان آب سرد دراز کشیده بود. نامه توی جیبش خیس شده بود. سرش را بلند کرد تا ته تاریک خیابانی را ببیند که برق و نور نداشت و آدم‌هایی را که از کنار هم رد می‌شدند و از بوی هم همدیگر را تشخیص می‌دادند.

تــوی روز چهارمی که برق نبود و همه‌چیز توی یخچال‌ها و خانه‌ها بو گرفته بود، یک تکه کاغذ خیس توی جیبش پیدا کرد مال هفت ســال پیش، که توش نوشته بود: «ساعت هشت دوباره بیا.»

خیابان بوی خرزهره و شته می‌داد.

«ببینیــم کدام‌مــان امشــب زودتــر می‌رســد و منتظــر آن یکی می‌ماند.»

بوی پشگل زد توی دماغش و چهارراه را پیچید سمت راست. جلوتر، چند نفر دور آتش نشسته بودند و سایه‌هاشان به او، روی دیواری که می‌خواست کنارش بایستد، دهن‌کجی می‌کردند.

«امشب ساعت هشت دوباره می‌بارد. مثل هفت سال پیش.»

عرق زیر گلو و زیر بغل و روی نافش جمع شده بود و داشت شره می‌کرد توی کفش‌هاش. توی نور آتش ساعت را نگاه کرده بود. ساعت هشت بود. باران قطره‌قطره شروع کرد به باریدن.

نامه‌ی خیس را داشت می‌خورد. هنوز با لبــاس توی وان دراز کشیده بود. داشت سیگار می‌کشــید و خاکسترش را توی آب وان می‌تکاند.

ســه ســاعت که ســرش را زیر آب نگه می‌داشت، ساعت هشت می‌شد.

جاسیگاری

چند دقیقه پیش زن روبه‌روش نشسته بود سیگار می‌کشید. بلافاصله نگاه کرد به جاسیگاری تا مطمئن شود واقعاً او اینجا بوده.

نیم ساعت پیش زن روبه‌روش نشسته بود و سیگار می‌کشید. بلافاصله به جاسیگاری نگاه کرد.

دو روز پیش زن روبه‌روش نشسته بود و سیگار می‌کشید. گفت: «اگر فیلتر سیگار مال او نباشد پس کی اینجا سیگار کشیده؟»

چند ماه بعد که جاسیگاری خالی شده بود، باور نمی‌کرد زن هیچ‌وقت آنجا آمده باشد.

جوب

پدرم در را محکم به هم زد و با کفش‌های کثیف و گلی‌اش رفت توی خانه. سر و صدای مادرم بلند شد. پشت سرش یک‌نفر کوبید به در. در را باز کردم.

زن، بچه بغلش بود. خواست بیاید تو. جلوش ایستادم. نفس‌نفس می‌زد. پرسید: «بابات کجاست؟»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «داداشت را آوردم. برو بگو می‌گیردش یا بندازمش توی جوب.»

دزدی

سرباز می گفت:

ـ زود باشید.

سه تا پسر بچه رفتند کنار دیوار پاهایشان را دادند بالا و دست‌هایشان را گذاشتند روی زمین.

گفت: «هرچی من می گویم تکرار کنید.»

ـ من

ـ من

ـ دیگر

ـ دیگر

ـ دزدی

ـ دزدی

ـ نمی کنم

ـ نمی کنم

ـ من

ـ من

ـ گه می‌خورم

ـ گه می‌خورم

ـ دزدی کنم

ـ دزدی کنم

ـ من

ـ من

ـ دیگر

ـ دیگر

ـ جناب سروان را

ـ جناب سروان را

ـ به زحمت

ـ به زحمت

ـ نمی‌اندازم

ـ نمی‌اندازم

گفت: «بلند شوید.»

«بروید جلوی جناب سروان و برایش برقصید. تو بخوان. تو برقص. تو هم دست بزن.»

یکی‌شان گفت: «من بلد نیستم.»

گوشش را پیچاند و گفت: «چرا بلدی.»

جناب سروان به یکی‌شان اشاره کرد و گفت: «بیا جلو.»

گفت: «موتور را چرا دزدیدید؟»

گفت: «موتور کنار خیابان روشن بود. سه تایی سوار شدیم برویم دور بزنیم. ندزدیدیم جناب سروان.»

گفت: «پس چرا برده بودید بفروشید.»

سرباز زد توی گوشش و گفت: «جواب بده.»

گفت: «می‌خواستیم اسلحه بخریم.»

گفت: «می‌خواستید چه کار کنید؟»

گفت: «می‌خواستیم اسلحه بخریم.»

سروان با پوتینش زد به ساق پای سرباز و گفت: «احمق! برو سه تا چایی برایشان بیار.»

کوچه‌ی خلوت

گفت: «نخیر! من هیچ شهادتی نمی‌دهم.»

گفتم : «ببین! چاقو را من به شـــوهرت دادم. من به شوهرت گفتم آن مردک مزاحم تو شده. من آدرس کوچه‌ای را که توش یک ساعت تمام داشتی با او حرف می‌زدی بش دادم.»

گفت: «نخیر! آن جوان داشت از من آدرس می‌پرسید. چند ثانیه هم نشده بود. من بیایم چه شهادتی بدهم؟»

دلقک

گفت: «مسخره‌بازی دربیاری و کسی را بخندانی پدرت را درمی‌آورم. مثل بقیه می‌روی بالای چهارپایه و منتظر می‌شوی طناب را بیندازند دور گردنت.»

دفتر ثبت وقایع

ساعت ۲۲:۱۵

کنار جاده یک نفر ایستاده که دوست دارد من توی این خط ازش اسم ببرم. می‌داند که من چنین کاری نمی‌کنم. نمی‌دانم کجا می‌خواهد برود. چمدانش را دستش گرفته و کنار جاده ایستاده. درجه‌ی استوار یکمی‌اش را تازه گرفته. ولی هنوز شکم استواری ندارد. دوست دارد امشب برایش ترک پست بزنم. می‌داند که من چنین کاری نمی‌کنم. حتی اگر فردا به خاطر اینکه گزارش نکرده‌ام بازداشت شوم.

استوار کنار جاده ایستاده و منتظر است من هم یک اسلحه با خودم بیرون ببرم و با او بروم. چمدانم را بسته‌ام اما هنوز تصمیمم را نگرفته‌ام قربان!

بوسه وقت خواب

هرشب با خودش می‌گوید: «شاید این یکی با بقیه فرق داشته باشد.»

و عصایش را دستش می‌گیرد و منتظر می‌ماند شاید صدایش کند.

شغال روی میز ناهار

توی پیاده‌رو داشت می‌رفت و خوابش برده بود و خواب شغال می‌دید روی بلندی. شغال سر وقت. شغال جلوی دریاچه. شغال روی میز ناهار. شغال و اره‌برقی. شغال و تنهایی. شغال و میز کار. شغال و تأخیر و کسر کار. شغال و چراغ قرمز. شغال و تصادف.

راننده ترمزدستی را کشید و پرید از ماشین بیرون و شروع کرد به فحش دادن. در عقب را باز کرد و او را روی دو تا دست‌هایش بلند کرد تا توی ماشین بگذارد و برساندش به بیمارستان.

فقط همین‌قدر توانست بگوید که: «آقا من که تو را نمی‌شناسم، برای چی بغلم می‌کنی؟»

نقاشی موشی که یا دنبال پنیر می‌گشت یا دنبال مادرش

مرد دیگر نمی‌ترسد که توی زندگی‌اش به روزی برسد که همه چیز برایش یک تعریف و یک چارچوب مشخص داشته باشد.

چون حالا همه چیز واضح و روشن است. یک موش فقط مطابق غریزه‌اش زندگی می‌کند.

سفارش

مرد گفت: «تابوت را برای خودم و یک جای خالی.»

یک مجوز برای حمل جسد

با اینکه دیوار ریخته بود، کلید انداخت و در را باز کرد.

سیم‌های برق سوخته و سیاه شده بود، کلیدها را زد و لامپ‌ها را روشن کرد.

با اینکه کسی توی خانه نبود، سلام کرد.

هیچ‌کدام از پنجره‌ها شیشه نداشت، همه‌شان را باز کرد.

صفحه‌ی تلویزیون ترکیده بود. روبه‌روش نشست و روشنش کرد.

آب نبود و او توی حمام دوش گرفت. لباسش را عوض کرد.

شیشه‌ی ادکلن خالی بود و او به خودش ادکلن زد.

توی اتاق‌خواب با اینکه گلوله‌ای توی هفت‌تیرش نبود با کشیدن ماشه تکه‌های سرش چسبید به دیوار.

مرده بود، دستمال دستش گرفت و کف و دیوار اتاق را از خون تمیز کرد.

مرده بود، توی آشپزخانه با کارد دست و پای خودش را تکه‌تکه کرد.

وجود نداشت، تکه‌های تنش را برداشت و برد ریخت توی جوب.

با اینکه جوب آب نداشت تکه‌های تن او را با خودش برد.

سگ‌کُشی

«سرکار!»

دوباره داد زد:

«سرکار!»

ایستادند.

«بابام من و این سگ رو از خونه انداخته بیرون. می‌خوام بکشمش چه کار کنم؟»

«چرا؟»

«سر و صدا زیاد می‌کنه.»

«خونه‌تون کجاست؟»

«کنار درمانگاه.»

«مال خودته؟»

«آره.»

«صداش بزنی می‌آد؟»

صداش زد، نیامد.

«صدای موتور زیاده.»

موتور را خاموش کرد.

صداش زد، نیامد.

«دیشب یک ماشین اینجا بود سگ می‌کشت. شاید امشبم بیاد.»

سرباز گفت:

«چرا می‌خوای بکشیش؟ برو بده یه نفر نیگرش داره.»

«کسی رو پیدا نکردم.»

«می‌گیره؟»

«باس بش بگم.»

«ببر تو بیابون ولش کن.»

«برمی‌گرده.»

«سوار ماشین کن ببر، نتونه بو بکشه.»

«نمی‌شه یه تیر بزنی تو سرش؟»

«چرا نشه؟»

سرباز گفت:

«دردسر درست نکن.»

«می‌گیم حمله کرد.»

صبح پسر همسایه ازش پرسید:

«سگ منو ندیدی؟»

پرسید:

«گم شده؟»

گفت:

«فکر می‌کنم دزدیدنش.»

داماد

لبه‌ی قیچی را گرفت جلوی گردنم. گفت: «بس کن. برو عقب.»

رنگ صورتش پریده بود. ناخن‌هاش سیاه شده بود. لب‌هاش داشت می‌لرزید.

از بیرون داد می‌زدند: «باریکلا داماد.»

قصه‌ی خاک و کلاغ و اشک‌آور و آهنگ نبش قبر هابیل

مردم داشتند سـنگ پرتاب می‌کردند و شیشه‌ها را می‌شکستند. اشـک‌آور زدند. آتش درسـت شـد و دود همه جا را گرفت. اشک‌آور زدند.

دید اشکش بدون حس گرفتن دارد درمی‌آید، گفت: «اشکش که آمد چرا گریـه نکنم؟»، گریه کرد. چنـد نفر با یک پلیس دست‌به‌یقه شدند و یک کلت افتاد زیر دست و پا. خم شد. مشت و لگدها را خورد تا دستش رسید به هفت‌تیر.

با اولین تیر توی بیابان چند روز بعد، یک کلاغ را نشانه گرفت. گلوله‌ی دوم را توی کوچه از یک قدمی، حرام یک گربه‌ی لنگ کرد. با سـه تا گلوله‌ی بعدی یک ماده سگ و دو تا توله‌اش را کشت. حالا یک هفت‌تیر برایش مانده بود و یک فشنگ.

فرداش یک هفت‌تیر داشت و یک فشنگ.

فرداش هفت‌تیر را گذاشت روی شقیقه‌اش و خواست بزند.
گذاشت توی دهانش و خواست بزند.
گذاشت روی قلبش و خواست بزند.
فرداش یک نفر در خانه‌اش را زد و گفت: «یک اسلحه داری با یک دانه تیر که آن هم سهم من است.»

طلاق

«حتماً این دو تا درخت هم زن و شوهر هستند... گُه!»

۹۳تا گوسفند

تفاوت امروز بـــا روزهای دیگر در کم آمدن گوســـفندها بود. **۹۳** تا.

«پس این سگ احمق چه کار می‌کند؟»

سوت زد.

از سگ خبری نشد.

همان‌طور که می‌رفت، می‌گشت پی لاشه و خون و پشمی که ممکن بود از گوسفندش مانده باشد.

کنار تپه دو تا گرگ دید. چوبش را محکم گرفت. جلوتر رفت. دو تا سگ دید. نه! یک گوسفند دید و یک سگ و یک توله سگ.

وقتی رسید، دید سگش کنار گوسفند و بره‌اش نشسته.

تفاوت امروز با روزهای دیگر یک گوسفند اضافه بود.

همین چند خط

وقتی که دید من ابداً قصد ندارم از او بیشـــتر از همین چند خط بنویسم و نمی‌خواهم زندگی‌اش را یک رمان چندجلدی کنم، وسایلش را ریخت توی چمدان و قبل از اینکه آن را ببندد، برگشت به من نگاه کرد تا چیزی بگویم.

بهش گفتم: «همین چند خط.»

چمدانش را بسته، نشسته روبه‌روم.

سنگ قبر

مرد قبل از اینکه به سر قبر پدرش برسد، دختری را دیده بود که داشت سنگ قبری را می‌شست.

حالا که رسیده، می‌بیند دختر جوان سنگ قبر پدر او را شسته و دسته‌گل روش گذاشته.

دویده تا دختر را پیدا کند.

باید این‌طور شروع کند:

«دخترخانم! فکر می‌کنم سنگ قبر را اشتباهی شسته‌اید.»

فضای خالی

فضای خالی جای گوشت. فضای خالی جای استخوان. فضای خالی جای قلب و ریه و کلیه. جای دست و پا و لب و صورت.

فضای خالی همه جا می‌رود. همه کار می‌کند. و وقتی می‌میرد همان‌قدر خالیست که وقتی متولد شد.

اندازه‌ی همه‌چیز جا دارد. همه‌چیز توش جا می‌گیرد.

فضای خالی چه خواهر خوشگلی دارد.

فضای خالی سرکوچه نشسته و دارد از سرما یخ می‌زند.

فضای خالی توی زایشگاه است. فضای خالی قصه‌اش تمام شده.

بازار گوسفندها

می‌گویند: «رفته طرف پمپ بنزین.»
شاید از عاقل شدن زیادش باشد.
می‌گویند: «برای داشتن هرچیزی فقط کافی بود اراده کند.»
می‌گویند: «گفته دوست ندارم از این هم تنهاتر باشم.»
می‌گویند: «برگشته طرف بازار گوسفندها.»

صدای تیر که شنیدی

گفت: «صدای تیر که شنیدی چراغ‌ها را خاموش کن و پایت را روی گاز فشار بده. چند تا خشاب برداشتی؟»

گفت: «همیشه دو تا خشاب همراهم است قربان.»

گفت: «پس روی رگبار نگذاری. تو هرچند وقت این راه را می‌روی و می‌آیی؟»

گفت: «تقریباً هر روز جناب سرهنگ.»

گفت: «اگر راه را بسته باشند چی... نگه دار. درجه‌ها و کلاه و لباست را با من عوض کن.»

گفت: «هرچه شما بفرمایید قربان.»

جایزه

توی تاکسی کنارت نشسته. صدای نفس کشیدنش را هم می‌توانی بشنوی. نمی‌دانی کجا می‌خواهد پیاده شود. راننده دارد از توی آینه نگاهت می‌کند. زن و مردی که جلو، کنار راننده نشسته‌اند دارند با هم جر و بحث می‌کنند. هر لحظه ممکن است بگوید: «پیاده می‌شوم.»

به راننده نگاه می‌کنی. دست می‌بری توی جیبت. دارد با گوشی تلفنش بازی می‌کند. خونسردی‌اش را که می‌بینی قلبت تندتر می‌زند. برمی‌گردد نگاهت می‌کند. زن به مرد می‌گوید: «پدرسگ تو که سه سال است می‌گویی برایت می‌میرم.»

سرت را برمی‌گردانی و بیرون را نگاه می‌کنی. باور نمی‌کنی خودش است که حالا کنارت نشسته. از فکر جایزه‌ای که به خاطر این کار می‌گیری غرق لذت می‌شوی. لحظه‌ای که تصمیم می‌گیری کلید توی دستت را توی گردنش فرو کنی، هفت‌تیر را زیر کتش تشخیص می‌دهی.

پیاده که می‌شود به راننده تند و تند می‌گویی: «آقا می‌توانی این که پیاده شد را زیر کنی؟»

می‌گویی: «نخند آقا! جدی باش.»

پارکینگ

اگر فکر نکند که چه کاری دارد می‌کند، همه کار می‌تواند بکند. اما وقتی که فکر می‌کند چرا دارد این کار را می‌کند، دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد.

دو روز است که از توی پارکینگ بیرون نیامده.

پست نگهبانی

سی سال پیش رئیس‌جمهور آنجا یک درخت کاشته بود. همان‌روز فرمانده‌ی وقت دستور داد برای مراقبت از درخت یک پست به پست‌های نگهبانی اضافه کنند.

چند سال بعد درخت خشک شد و آن را از ریشه درآوردند. اما هنوز آنجا یک نگهبان اسلحه به دست می‌ایستاد.

وضعیت عادی

شب نتوانست درست بخوابد. احساس می کرد کپک زده و هرچه خودش را می‌شورد تمیز نمی‌شود. احساس می کرد بوی گه می‌دهد و هرچه به خودش عطر و ادکلن می‌زند، فایده‌ای ندارد.

صبح زودتر بیدار شد تا یک‌بار دیگر هم دوش بگیرد. ولی کاملاً کپک زده بود و بوی گه می‌داد.

توی ماشین مجبور شد تمام شیشه‌ها را پایین بکشد تا آن بو خفه‌اش نکند.

جلوی درب محل کارش دربان همان‌طور که دماغش را گرفته بود، گفت: «روز جمعه‌ای برای چی آمده‌ای سر کار؟ اجازه ندارم راهت بدهم.»

ماشینش را همان‌جا گذاشت و پیاده به طرف خانه‌اش راه افتاد بلکه روزش زودتر تمام شود.

بازی

جلوی مردی که توی خانه روی مبل نشسته بود، پسر بچه‌ای هفت‌تیر به دست ایستاده بود و می‌گفت: «تیرهام تمام شده. بازی تمام شد. گفتی تا وقتی که پلیس سر و کله‌اش پیدا نشده. الان همه‌شان توی کوچه هستند و خانه را محاصره کرده‌اند.»

مرد گفت: «نه. هنوز تمام نشده. یک مرحله‌ی دیگر مانده. باید هفت‌تیر من را بگیری، همین‌طور روبه‌رویم بایستی و اجازه بدهی یک سیگار بکشم. سیگارم که تمام شد تو بهم شلیک می‌کنی و آن وقت بازی تمام می‌شود. باید تمام حواست به حرکات من باشد. نترس این تیرها هم مثل همان‌هایی که شلیک می‌کردی، واقعی نیستند.»

در و دیوار

در و دیوار را نگاه می‌کنم تا چیزی به نظرم برسد بنویسم. ولی فقط می‌توانم بنویسم در و دیوار.

رقص

فقط به این خاطر از روی صندلی‌اش بلند شد و بی‌توجه به بقیه، شروع کرد به رقصیدن که تصمیم گرفته بود به خودش بی‌احترامی کند. خودش را زیر پا بگذارد. زندگی‌اش و تمام عقایدش را به مسخره بگیرد. یک چیزی توی وجودش او را همیشه از این کار بازمی‌داشت. برای او اصولی تعریف کرده بود که رقصیدن توی آن نبود و او همیشه به آن احترام می‌گذاشت. دیگر نمی‌خواست به حرف او گوش بدهد.

اصلاً توجهی نداشت که بلد نیست برقصد و دست و پایش مثل چوب خشک و حرکاتش بیشتر مضحک و خنده‌دار به نظر می‌رسد تا شبیه به رقص.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که احساس کرد دارد به خودش بی‌احترامی می‌کند. دارد خودش و اصولش را زیر پا می‌گذارد. خودش و تمام زندگی‌اش را به مسخره گرفته.

اخم کرد و برگشت نشست روی صندلی.

استعفا

هر جمعه تنها و بیکار که می‌شد تصمیم می‌گرفت وزن کم کند و لاغر شود. رژیم بگیرد و ورزش کند. تصمیم می‌گرفت ازدواج کند و بچه‌دار شود و باقی زندگی‌اش را فقط به مسافرت کردن به همراه آن‌ها بگذراند.

تمام روزش را صرف نوشتن استعفایش می‌کرد. می‌دانست نامه‌اش هیچ اشکالی ندارد، با این حال به خودش می‌گفت: «باید لغات و دلایل بهتری پیدا کنم. جمله‌بندی‌اش را می‌توانم بهتر هم از کار دربیاورم. راضی نیستم، می‌توانم نامه‌ی بهتری بنویسم.»

نامه را پاره می‌کرد و نوشتنش را می‌گذاشت برای هفته‌ی بعد.

یک مکالمه‌ی تلفنی

گفت: «چطور می‌خواهید با او زندگی کنید؟»

پرسید: «بله؟»

گفت: «از نامزدتان چه می‌دانید؟»

پرسید: «شما کی هستید؟»

گفت: «دارد می‌آید پیش شما. بهش بگویید من سر قولم بودم و به هیچ عنوان قصد نداشتم چیزی را خراب کنم. ولی در هر صورت شما می‌فهمید. چون کادو و نامه‌ی من را دارد برای شما می‌آورد. نامه و کادوی شما پیش من است خانم.»

برش‌های سی‌ثانیه‌ای و ساعت‌های روی دیوار

نیم ساعت قبل شوهر و دخترش توی خانه بودند، دو دقیقه است که سیگارش تمام شده، سه سال است که مادرش مرده، هشت ماه است که دوباره حامله شده، چهار سال است که درسش تمام شده، بیست‌ونه سال است که متولد شده و اردیبهشت است.

دیشب ماهی خوردند، دخترش توی سبزه‌ها یک حلزون بزرگ پیدا کرد، تا صبح باران می‌بارید، شوهرش پنج سال از او بزرگ‌تر است و امروز یکشنبه است.

هر هفته یک یکشنبه دارد، شش ماه از روزی که شیشه‌ی بالایی پنجره شکسته گذشته و پنج ماه از اولین باری که مرفین از توی بیمارستان دزدید. نیم ساعت قبل شوهرش دخترش را برده مهد کودک.

آرزوی بی‌مکانی و بی‌زمانی آرزوی محالی است. آرزوی قدم‌های سی کیلومتری برداشتن و آرزوی ثانیه‌هایی که صد سال

طول می‌کشند و آرزوی سال‌هایی که بیشتر از چند ثانیه از عمر آدم کم نمی‌کنند.

توی بغل شوهرش هم دارد به ساعت نگاه می‌کند. روزهایی که روی شصت پاش بلند می‌شد تا بتواند از پنجره به بیرون نگاه کند هم به ساعت نگاه می‌کرد و روزهایی که به دخترش می‌گفت: «بابا را نشانم بده، ماشین را نشانم بده، ساعت را نشانم بده.»

نمی‌داند. ممکن است امروز دهم اردیبهشت باشد. شاید حالا توی خانه و اتاق‌خواب خودش باشد و شاید او همان خانم دکتری باشد که چهار سال پیش درسش را تمام کرده. اگر درست خوانده باشد ساعت هشت‌وده دقیقه است.

باز آرزو می‌کند بتواند توی زمان راه برود. شکل ماه یا حتی شکل یک حشره. آدم‌های ده سال پیش هم همین حالا دارند زندگی می‌کنند ولی توی ده سال پیش. شوهرش چهار ساعت دیگر برمی‌گردد.

نگاه می‌کند تا ماشین به ته خیابان برسد و بپیچد. ثانیه‌هایی که مال او بوده را هم برداشته و برده. دختر و شوهرش را هم برده.

خوبی زندگی ثانیه‌هایی هستند که فقط یک ثانیه طول می‌کشند، نه بیشتر. عادت کرده که رفتنشان را ببیند، مثل ماشین‌ها از روبه‌روش و مثل ابر از بالای سرش. امروز هجدهم اردیبهشت هزار سال بعد و قبل است.

حواسش نیست ثانیه‌ها چند تا چند تا جای یک ثانیه می‌گذرند. مواظب است که هر ثانیه فقط یک ثانیه طول بکشد. به ساعت نگاه می‌کند. عقربه‌اش مکث می‌کند و جلو می‌رود. شک می‌کند و جلو می‌رود.

از روزی که ازدواج کرده تا حالا که ساعت دوازده‌ونیم است هفت سال گذشته. شش ماه از روزی که شیشه‌ی پنجره شکسته. امروز یکشنبه است. مادرش سه سال پیش مرده. هر هفته یک یکشنبه دارد.

احساس می‌کند تا چشم از ساعت برمی‌دارد ساعت به جای هر ثانیه اندازه‌ی ده ثانیه عقربه را می‌چرخاند. ساعت شش که از خواب بیدار شد، دنیا از دیشب نچرخیده بود، ابرها همان ابرهای دیروز بودند، ساعت شش نبود، او نبود که از خواب بیدار شده بود.

نیم ساعت است که شوهر و دخترش رفته‌اند. سرنگ را انداخته توی چاه توالت. دراز کشیده روی تخت و دستش را گذاشته روی شکمش. نگاه می‌کند به ساعت و با ثانیه‌شمارش می‌شمارد و حساب می‌کند که اگر این ثانیه‌ها هرکدام یک دقیقه بودند حالا همه‌چیز تمام شده بود. با مرفین زمان به هم می‌ریزد. زمان برای هر حیوانی یک‌جور می‌گذرد. زمان برای ماده یک‌جور می‌گذرد برای نر یک‌جور. روی شست پایش بلند شده، دماغش را به شیشه چسبانده و توی خیابان را نگاه می‌کند.

می‌ترسد بخوابد و وقتی که از خواب بیدار شد هشت‌ساله از خواب بیدار شده باشد یا چهل‌ساله. امروز یکشنبه است. اگر یادش برود قرص خورده اگر یک بسته‌ی قرص هم خورده باشد تأثیری نمی‌کند. اگر یادش برود زمان در حال گذشتن است شاید زمان دیگر نگذرد. برای همین به ساعت نگاه می‌کند و به مرفین فکر می‌کند. تا یاد شوهرش نیفتد شوهرش وجود ندارد. تا چیزی را نبیند آن چیز براش وجود ندارد.

هر هفته یک یکشنبه دارد. نمی‌فهمد ثانیه‌ها چند تا چند تا رد می‌شوند. مثل ماشین‌ها از روبه‌روش و مثل ابرها از بالای سرش. هر یکشنبه بیست‌وچهار ساعت طول می‌کشد.

ابر تا چکه‌ی آخر بارید و ساعت پنج صبح تمام شد. ساعت دوازده است.

حتی توی بغل شوهرش، توی تاریکی دارد به صدای تیک‌تیک ساعت گوش می‌کند و مواظب است تندتر یا کندتر نگذرند. فکر می‌کند یک نفر می‌خواهد سرش کلاه بگذارد.

اگر می‌شد کاری کرد که زمین نچرخد شاید زمان هم متوقف می‌شد. ولی آن وقت یک نیمه‌اش آتش می‌گیرد و آن یکی یخ می‌زند.

امروز و دیروزش را گذرانده، حالا باید توی فردا صبح باشد.

با بوی گازوئیل پای تنور

پیرمرد هر شب بیدار می‌ماند و به صدای خنده‌ها و جیغ‌های دختر گوش می‌کند. نفسش بوی گازوئیل می‌دهد. بوی ریه‌های سوخته و بوی نان گرم پای تنور.

پای سفره‌ی ناهار به دختر جوان نگاه می‌کند و می‌گوید: «پیراهن سفید چقدر بت می‌آید.»

می‌خواهد از او و نامزدش خواهش کند چند روز بیشتر پیش او بمانند. به آن‌ها عادت کرده. ملاحظه‌شان را کرده. مواظب بوده توی این یک هفته حرفی به‌شان نزند که ناراحتشان کند. حتی بعدازظهری که چهار ساعت جلوی در منتظر بوده تا آن‌ها با کلید برگردند. حتی صدای آبگرمکن و حمام‌های پشت سر هم و بی‌وقتشان را نادیده گرفته و از آن‌ها خواهش می‌کند بیشتر پیش او بمانند. بوی ادکلنی که دختر به او داده و به پیراهنش زده توی دماغش است. هر روز برایشان نان گرم می‌آورد و در اتاقشان را می‌زند و با مهربانی بیدارشان می‌کند. مواظب است حرفی به

آن‌ها نزند که ناراحتشان کند. حتی اگر ملافه‌ها و تشک‌ها را هم کثیف کرده‌اند و نصفه‌شب بلندبلند خندیده‌اند.

بوی گازوئیل نیم‌سوخته‌ی پای تنور ریه‌هاش را سوزانده. بالشش را بغل کرده و دمرو می‌شود. داغی سیگار به ریه‌هاش می‌رسد و آن را می‌سوزاند. دختر می‌گوید: «تاریک که باشد بیشتر دوست دارم. چراغ را خاموش کن.»

صدای دختر از دیوار رد می‌شود و دور پاهای پیرمرد پیچ می‌خورد و بالا می‌رود تا به حلقش برسد. پیرمرد آن را قورت می‌دهد. سیگار لای انگشتش خاکستر شده. ریه‌هاش بو گرفته و می‌سوزد. تصمیم می‌گیرد بخوابد که آبگرمکن روی دیوار روشن می‌شود. ریه‌هاش دارد با سیگار دومش آتش می‌گیرد. با صدای پچ‌پچشان و با غمی که توی زانوهاش ورم کرده، روی دست‌هاش سوخته و توی صورتش سیاه شده خوابش می‌برد.

شیشه‌ها را با تف و دستمال تمیز می‌کند. خاکه‌های سیگار را از روی قالی جمع می‌کند. سطل پر از فیلتر سیگار و کاندوم و دستمال کاغذی و پوست تخمه را خالی می‌کند. او بوی آن ادکلن را واقعاً دوست دارد.

از آن‌ها قول می‌گیرد که دوباره برگردند. حتی نصف کرایه‌ی خانه را به آن‌ها برمی‌گرداند.

پیرمرد کم‌کم دارد فراموش‌شان می‌کند که مرد با یک زن دیگر برمی‌گردد که صدای خنده‌ها و جیغ‌هاش از اولی بلندتر است و برعکس آن یکی دوست دارد تمام شب چراغ را روشن بگذارد.

رئیس پاسگاه

گفت: «ببین آقا! من اینجا نه ماشین رنگ می کنم، نه ماشین اوراق می کنم، نه موتور عوض می کنم و نه پلاک می‌نویسم. خودت همه جا را نگاه کن.»

پرسید: «چند نفر برایت کار می کنند؟»

گفت: «فقط پسرم.»

گفت: «رئیس پاسگاه را کی دیروز با تیر زد؟»

گفت: «من خبر ندارم.»

گفت: «می گویند تو از همه چیز اینجا خبر داری.»

گفت: «نه آقا کار من تعمیر ماشین است و سرم توی کار خودم است.»

گفت: «شنیده‌ام می‌خواهند پاسگاه را خلع سلاح کنند.»

گفت: «من نمی‌دانم آقا.»

پرسید: «اسلحه هم می‌فروشی؟»

گفت: «نخیر آقا.»

گفت: «درست است که اگر من الان یک سیلی به تو بزنم فردا باید منتظر باشم که خودم و خانواده‌ام تیرباران بشویم؟»

گفت: «نه آقا. این حرف‌ها دروغ است. اگر دوست دارید امتحان کنید و ببینید که واقعیت ندارد. من کارم فقط تعمیر ماشین است و تا به حال نه ماشین اوراق کرده‌ام، نه موتور عوض کرده‌ام و نه پلاک نوشته‌ام.»

اگر من یک مرد پولدار بودم

گیج و عصبانی عجله داشت زودتر به خانه برسد و یکراست سراغ میز آرایش برود و نامه‌ای که دو ساعت پیش به آینه چسبانده بود را پاره کند. در همین حین سعی می‌کرد به خاطر بیاورد که چی برایش نوشته.

«اگر پولدار بودم حتی یک لحظه راضی نمی‌شدم با تو که همیشه پولت را به رخم کشیده‌ای زندگی کنم. می‌روم با زنی که دوستش دارم، دوست دارم این را با صدای بلند بخوانی، می‌روم با زنی که دوستش دارم زندگی کنم.»

یک تصفیه حساب کامل! نتوانست تحمل کند. سعی کرد فراموش کند که چی توی نامه نوشته.

به خودش گفت: «نباید هنوز از خواب بیدار شده باشد. بله. دیشب خیلی دیر خوابیدیم. حتی برای اینکه مطمئن شود دیگر برنمی‌گردم کلید خانه را برایش گذاشتم. چه حماقتی! باید زنگ بزنم و بیدارش کنم. اگر تا به حال نخوانده باشد هم توی این فاصله

نامه را می‌بیند. چه دلیلی داشت همه چیز را برایش بنویسم. چرا اصلاً باید خبر می‌داشت. لابد حالا هم باید راستش را بهش بگویم که، وقتی به آن زن گفتم چه کار کردم خندید و گفت خیلی احمقی. لابد باید بهش بگویم که گریه کردم ولی او دوباره گفت خیلی احمقی. فکر می‌کردم وقتی بفهمد به خاطر او چنین کاری کرده‌ام... نه! هنوز بیدار نشده. دیشب خیلی دیر خوابیدیم.»

داشت می‌دوید.

آیه‌های یأس

کار خاصی ندارم بکنم جز فراموش کردن. از اینکه می‌بینم از من بیشتر از آدمی که توی چند جمله‌ی کوتاه برای خودش تعریف کرده، توقعی ندارد، احساس سبکی می‌کنم.

تعریفی که مطمئناً شامل انجام دادن کارهای روزمره، مسئولیت‌پذیر بودن، دوست داشتن و وفادار بودن هم هست. هیچ‌کدام کار سختی نیست.

پس دیگر از خودم نمی‌پرسم: «چرا باید فقط برای دلخوشی او زندگی‌ام را ادامه بدهم؟»

احساس سبکی می‌کنم. کار خاصی نباید انجام بدهم جز فراموش کردن چیزهای بیخود و اضافه‌ای که مطمئناً توی تعریف او از من جایی ندارد. چیزهایی که روحش خبردار نیست.

دستم را گرفته و می‌پرسد: «چی شده؟»

می‌گویم: «احساس سبکی می‌کنم عزیزم.»

نشسته‌ایم کنار آب

گفت: «این توی زندان نمی‌ماند. بیرون می‌آید خواهر همه‌مان را برای خودش برمی‌دارد. چشم‌هایش را ببندی هم فایده ندارد. پنجاه نفر را هم با خودت ببری، فایده ندارد، فرار می‌کند.»

گفت: «لامصب! تو که اسلحه دستش دیدی. چرا نزدیش؟»

گفتم: «خریت کردم.»

گفت: «حالا خودتان ببرید تحویلش بدهید. ولی راه خراب است، هوا خوب نیست، دوباره سیل راه می‌افتد.»

نشسته‌ایم کنار آب.

بچه‌ها باش عکس انداختند. به محض اینکه پاش رسید به پاسگاه سی تا زن جلوی در، این طرف و آن طرف نشستند و شروع کردند به تخمه شکستن. دست و پاش را دستبند و زنجیر زدیم خواباندیم ته ماشین، سه نفر جلو نشستند و سه تا سرباز اسلحه به دست، عقب تویوتا، بالای سرش ایستادند.

داشتیم از سیل آب رد می‌شدیم که آب رسید بالای سرمان. ماشین را گذاشتیم و به‌زحمت خودمان را کشیدیم بیرون.

می‌دویدیم کنار آب و بهش تیر می‌زدیم. داشت با آب می‌رفت.

نشسته‌ایم تا آب پایین‌تر بیاید، برویم ماشینمان را برداریم.

۱. اقیانوس ۲. اقیانوس ۳. اقیانوس

آقای نویسنده آخر داستانش مردی را با یک وزنه‌ی پانصد کیلویی از توی قایق سرانده بود ته اقیانوس.

آقای نویسنده دوست داشت آخر داستانش را یک‌جور دیگر بنویسد.

آقای نویسنده می‌گوید: «وزنه‌ای که به پاش بسته‌ام بی‌معنی است. بودن و نبودنش فرقی نمی‌کند. چیزی که من دوست دارم اتفاق نمی‌افتد. توی یک استخر سی متری و با یک وزنه‌ی صد کیلویی هم همین معنی را می‌دهد.»

شب که شد هفت‌تیر گذاشت بیخ شقیقه‌ی قهرمان داستان و شلیک کرد. بوی خون تمام اقیانوس را برداشت و کوسه‌ها را کشید طرف خودش. ولی به درد نمی‌خورد. حالا ممکن بود یک تکه از لاشه را آب با خودش به خشکی برگرداند.

وزنه‌ی پانصد کیلویی هم که به پاش بسته باشد توی گوشت ماهی‌ها برمی‌گردد توی بشقاب زن و بچه‌اش. این هم فایده نداشت.

آقای نویسنده می‌گوید: «نباید چیزی ازش باقی بماند. حتی توی شکم ماهی‌ها. حتی استخوان. حتی خاکستر. ولی چطور؟»

سردخانه

در که پشت سرش بسته شد نفس عمیقی کشید. حالا می‌توانست به چیزهای دیگری هم فکر کند. دستش را توی تاریکی این طرف و آن طرف کشید شاید کلیدی، چراغی، چیزی پیدا کند. چیزی پیدا نکرد. احساس کرد توی تاریکی فکرش بهتر کار می‌کند.

آن‌قدرها که بزرگش کرده بود بزرگ نبود. حالا به چیزهای دیگری هم می‌توانست فکر کند. به روشنایی. به گرما. به زندگی.

حقوق

مرد دارد با خودش می‌گوید: «من و زنم داریم اینجا کار می‌کنیم.»

فکرهای بیخود را با این جمله از ذهنش بیرون می‌کند تا فقط همین فکرش را ادامه بدهد.

می‌گوید: «چطور؟ ما که کار زیادی نمی‌کنیم ولی داریم پول خوبی می‌گیریم.»

این جمله به نظرش ایرادی ندارد.

تصمیم می‌گیرد همین جمله را به زنش بگوید.

مرگ بعد از ۲۴ ساعت

پیر شده بود و لب‌هاش روی پیشانی‌ام هنوز داغ بود.

تا لب‌هاش را از روی پیشانی‌ام برنمی‌داشت، بیست‌وچهار ساعت تمام نمی‌شد.

بیگ بنگ

کار سختی نبود بعد از چند روز تمرین کردن توانست مثل آفتاب‌پرست‌ها با زبانش مگس‌ها را شکار کند و بخورد. مگس‌ها که تمام شدند چهار دست و پا رفت طرف گل‌ها و شروع به خوردن پروانه‌ها کرد. زنبورها زبانش را می‌سوزاندند. زنبورها تمام شدند و او شروع کرد به خوردن علف‌ها و گل‌ها. بعد از آن نوبت به درخت‌ها و ریشه‌هایشان رسید که مزه‌ی خاک می‌داد.

خاک را هم می‌شد خورد. سنگ‌ها را هم. آهک و سنگفرش و سیمان و آجر و دیوارها و تیرآهن‌ها را هم تمام کرد. وقت نداشت چیزهایی را که می‌خورد مزه هم بکند. فقط آن‌ها را می‌بلعید.

اول فکر کرد نمی‌تواند تاریکی را بخورد، اما خوردن تاریکی به سختی خوردن زنبورها و چیزهای دیگر نبود. از یک گوشه‌ی تاریکی شروع کرد به خوردنش تا مجبور به رفتن و برگشتن نشود. چند تکه از سیاهی‌ها را که خورد، روز شد. روشنی را هم جوید.

داشت به خورشید می‌رسید که دوباره هوا تاریک شد. آن‌قدر این کار را ادامه داد تا شب و روز را به طور کامل بلعید.

خوردن دست و پای خودش از همه بیشتر وقتش را گرفت، چون خیلی بزرگ شده بود. بعد از آنکه آخرین چیزها، موها و زبان و دندان‌ها و لثه‌های خودش را خورد، با صدای انفجار مهیبی ترکید.

همه چیز برگشت سر جایش. الا یک قلب که افتاده بود وسط باغچه که هیچ کرم و حشره‌ای از بدمزگی طرفش نمی‌رفت.

آتش‌سوزی ته دره

«من این‌قدر ضعیف نبودم. این‌قدر ترسو نبودم. نمی‌لرزیدم. چیزی ندارم از دست بدهم.»

چاقوی ضامن‌دارش را گذاشت بیخ گلوی راننده اتوبوس و گفت:

«بگیر طرف دره.»

جوجه‌ی یک‌روزه

دختر دوازده‌ساله، توی پیاده‌رو، بالای سر مردی که جوجه‌های یک‌روزه می‌فروخت، ایستاده بود.

جوجه را برای این خرید که بین باقی جوجه‌ها داشت می‌مرد.

جوجه‌های دیگر داشتند به کف جعبه تک می‌زدند و جیک‌جیک می‌کردند. این یکی چشم‌هایش را بسته بود و داشت می‌مرد.

یک نگاه عاشقانه

زن احساس کرد دوست دارد گلوی شوهرش را با میله‌های بافتنی توی دستش، سوراخ‌سوراخ کند.

مرد گفت:

«چه نگاه قشنگی داری. تا به حال ندیده بودم این‌طور نگاهم کنی.»

و جلو رفت تا او را ببوسد.

یخ

نورِ چراغ‌های ماشین را پایین داد بلکه ماشین روبه‌رو هم همین کار را بکند.

«می‌آید بالای سرم. صدایم می‌کند، نمی‌شنوم. دست بهم می‌زند، می‌بیند شده‌ام یخ. این بار حتماً باور می‌کند.»

دستش را گذاشت روی بوق. پایش را گذاشت روی ترمز. دود از لاستیک بلند شد. در را باز کرد و پرید پایین.

توی نور قرمز چراغ‌های عقب یک نفر داشت جان می‌داد. گردنش شکسته بود و سرش به عقب افتاده بود. ترسید توی صورتش نگاه کند. بلافاصله دور و برش را نگاه کرد.

نشست توی ماشین و گذاشت دنده یک.

چشم‌هایش را بست.

دنده عقب گرفت.

دژبان

سـیم خاردار را مشـت کرده بود و می‌گفت: «شـوهر و برادرم را انداخته‌انـد تـوی بازداشـتگاه. نمی‌گذارند ببینمشـان. خیلی کتکشان زدند.»

گفتم: «دستت خونی شد. ولش کن.»

گفت: «نمی‌توانم سرپا بایستم. سرم گیج می‌رود.»

گفتم: «برادرت را می‌برند. ولی شوهرت می‌ماند. هفته‌ی بعد می‌توانی بیایی ببینیش.»

گفت: «شما می‌توانی ببینیش نه؟ بهش بگو من اینجا منتظرش ایستاده‌ام. او فکر می‌کند من یکی دیگر را دوست دارم. فکر می‌کند من الان پیش یک نفر دیگر هستم. بهش بگو که من اینجا هستم. طاقت نمی‌آورد. خودش را می‌کشد.»

فرداش که داشت جسد شـوهرش را تحویل می‌گرفت، گفت: «بهش نگفتی نه؟»

سیم خاردار را مشت کرده بود تا بتواند سرپا بایستد.

The Opera of Marsh-Eater Frogs

Javad Saeedipur